## 🎯 تحلیل و پاسخ:  
  
### 1. 🔍 زبان فایل شناسایی‌شده: انگلیسی  
  
### 2. 📘 ترجمه فارسی:  
  
#### واترینگ هایتس  
#### اثر امیلی برونته  
  
منتشر شده توسط Planet eBook. از این سایت دیدن کنید تا کتاب‌های الکترونیکی رایگان از ادبیات کلاسیک، کتاب‌ها و رمان‌ها را دانلود کنید. این اثر تحت مجوز Creative Commons Attribution-Noncommercial 3.0 ایالات متحده منتشر شده است.  
  
3  
کتاب‌های الکترونیکی رایگان در Planet eBook.com  
#### فصل اول  
1801. من تازه از دیدار با صاحبخانه‌ام، همسایه گوشه‌گیری که قرار است با او دچار مشکل شوم، بازگشته‌ام. این قطعاً کشور زیبایی است! در تمام انگلستان، باور ندارم که می‌توانستم مکانی را به این دوری از هیاهوی جامعه پیدا کنم. بهشت یک جامعه‌گریز کامل: و آقای هیت‌کلیف و من زوج مناسبی هستیم تا این بیابان را بین خودمان تقسیم کنیم. چه مرد بی‌نظیری! او اصلاً تصور نمی‌کرد که وقتی دیدم چشمان سیاهش با چه سوءظنی زیر ابروهایش پنهان شد، و وقتی انگشتانش با چه تصمیمی حسودانه در ژیله‌اش فرو رفت، قلبم چقدر نسبت به او گرم شد، آن هم وقتی نامم را اعلام کردم.  
گفتم: «آقای هیت‌کلیف؟»  
پاسخ یک سر تکان دادن بود.  
«آقای لاک‌وود، مستأجر جدیدتان، آقا. به خودم افتخار می‌دهم که به محض ورودم، برای ابراز امیدواری از اینکه با سماجتم در درخواست تصاحب تراش‌کراس گرنج، مزاحمتی برایتان ایجاد نکرده‌ام، به دیدنتان آمده‌ام: دیروز شنیدم که گویا نظراتی داشتید...»  
او با انزجار حرفم را قطع کرد: «تراش‌کراس گرنج مال خود من است، آقا. اگر می‌توانستم مانع شوم، اجازه نمی‌دادم کسی مزاحم من شود. قدم بگذارید تو!»  
عبارت «قدم بگذارید تو» با دندان‌های بسته ادا شد، و احساس «به جهنم برو» را بیان می‌کرد: حتی دروازه‌ای که به آن تکیه داده بود، هیچ حرکت همدلانه‌ای با این کلمات نشان نداد؛ و فکر می‌کنم این مسئله مرا مصمم کرد که دعوت را بپذیرم: به مردی که به نظر می‌رسید به طرز اغراق‌آمیزی درون‌گرا‌تر از خودم است، علاقه‌مند شده بودم.  
وقتی دید سینه اسبم دارد نرده را هل می‌دهد، دستش را دراز کرد تا زنجیرش را باز کند، و سپس با دلخوری از جوی آب جلوتر رفت و در حالی که وارد حیاط می‌شدیم، صدا زد: «جوزف، اسب آقای لاک‌وود را بگیر؛ و مقداری شراب بیاور.»  
فکر کردم: «حدس می‌زنم این کل کارکنان خانه است.» «جای تعجب نیست که علف بین سنگ‌فرش‌ها روییده و تنها گاوها هستند که پرچین‌ها را می‌زنند.»  
جوزف پیرمردی بود، بلکه یک مرد سالخورده: شاید خیلی پیر، اگرچه قوی و با بنیه. او در حالی که اسبم را از من می‌گرفت، زیر لب با نارضایتی کج‌خلقانه زمزمه کرد: «خدا به ما کمک کند!» در همین حین، آن‌قدر عبوس به صورتم نگاه می‌کرد که از روی خیرخواهی حدس زدم باید برای هضم شامش به کمک الهی نیاز داشته باشد، و این عبارت متدینانه‌اش هیچ ارتباطی به ورود غیرمنتظره من نداشت.  
«ارتفاعات واترینگ» نام محل سکونت آقای هیت‌کلیف است. «واترینگ» یک صفت محلی مهم است، که توصیف‌کننده آشوب جوی است که موقعیت آن در هوای طوفانی در معرض آن قرار دارد. تهویه مطبوع و خالص مطمئناً همیشه در آنجا وجود دارد: می‌توان قدرت باد شمال را که از لبه می‌وزد، از شیب بیش از حد چند درخت کاج کوتاه در انتهای خانه، و از یک ردیف بوته‌های زالزالک لاغر که همگی شاخه‌های خود را به یک طرف دراز کرده‌اند، گویی از خورشید صدقه می‌خواهند، حدس زد. خوشبختانه، معمار پیش‌بینی لازم را برای ساختن آن به صورت محکم کرده بود: پنجره‌های باریک به طور عمیقی در دیوار جای داده شده‌اند و گوشه‌ها با سنگ‌های بزرگ بیرون‌زده محافظت می‌شوند.  
قبل از عبور از آستانه، مکث کردم تا مقداری حکاکی عجیب و غریب که بر روی نما و به ویژه در اطراف در اصلی قرار داشت را تحسین کنم؛ بالای آن، در میان انبوهی از گریفین‌های در حال فروپاشی و پسربچه‌های کوچک بی‌شرم، تاریخ «1500» و نام «هارتون ارنشاو» را تشخیص دادم. می‌خواستم چند اظهار نظر بکنم و تاریخچه مختصری از این مکان را از مالک عبوس درخواست کنم. اما حالت او سر در در طوری به نظر می‌رسید که ورود سریع من، یا خروج کامل را می‌طلبید، و من هیچ تمایلی نداشتم که قبل از بازرسی از اندرونی، بی‌تابی او را تشدید کنم.  
یک توقف ما را بدون هیچ لابی یا راهروی مقدماتی به اتاق نشیمن خانوادگی رساند: آنها اینجا آن را «خانه» می‌نامند، به طور برجسته. این شامل آشپزخانه و سالن پذیرایی می‌شود؛ اما من معتقدم که در ارتفاعات واترینگ، آشپزخانه مجبور شده است که کاملاً به قسمت دیگری عقب‌نشینی کند: حداقل من صدای پچ‌پچ زبان‌ها و جلزولز ظروف آشپزی را در اعماق آن تشخیص دادم؛ و هیچ نشانه‌ای از کباب کردن، جوشاندن یا پختن در اطراف شومینه بزرگ ندیدم؛ و همچنین هیچ زرق و برقی از قابلمه‌های مسی و آبکش‌های قلعی بر روی دیوارها. در واقع، یک انتهای آن به طور باشکوه هم نور و هم گرما را از ردیف‌های ظروف قلعی عظیم، که در میان آنها کوزه‌ها و تنگ‌های نقره‌ای پراکنده شده بودند، منعکس می‌کرد. این انتهای دیوار ردیف به ردیف، بر روی یک بوفه بزرگ بلوطی، تا خودِ سقف بالا رفته بود. سقف هرگز از پایین پوشیده نشده بود: کل ساختار آناتومیش بدون اینکه یک قاب چوبی پر از کلوچه‌های جو و خوشه‌های ساق گوشت گاو، گوسفند و ژامبون آن را پنهان کند، در معرض دید یک چشم کنجکاو قرار داشت. بالای دودکش، چندین تفنگ قدیمی شرورانه و یک جفت تپانچه اسبی وجود داشت: و به عنوان تزئین، سه قوطی با نقاشی‌های پر زرق و برق در امتداد لبه آن قرار داده شده بودند. کف از سنگ صاف و سفید بود؛ صندلی‌ها، سازه‌های ابتدایی با پشتی بلند که به رنگ سبز نقاشی شده بودند: یک یا دو صندلی مشکی سنگین هم در سایه کمین کرده بودند. در یک طاق زیر بوفه، یک سگ شکاری ماده بزرگ به رنگ جگری غنوده بود که دسته‌ای از توله‌های جیغ‌جیغو او را احاطه کرده بودند. سگ‌های دیگری هم در سایر گوشه‌ها پرسه می‌زدند.  
این اتاق و مبلمان آن می‌توانستند برای یک کشاورز شمالی معمولی با چهره‌ای سرسخت و اندام‌های قوی که با شلوارک‌های رکابی و ساق‌بند به نمایش گذاشته شده‌اند، چیزی خارق‌العاده نباشند. چنین فردی که در صندلی دسته‌دارش نشسته و لیوانش از نوشیدنی مالت در روی میز گرد جلوی او کف می‌کند، اگر در زمان مناسب بعد از شام بروید، در هر دایره پنج یا شش مایلی در میان این تپه‌ها دیده می‌شود. اما آقای هیت‌کلیف در تضادی شدید با محل سکونت و شیوه زندگی خود قرار دارد. او از نظر ظاهر شبیه به کولی‌های تیره‌پوست است، اما در لباس و رفتار یک آقا است: یعنی به اندازه بسیاری از خان‌زاده‌های روستایی یک آقا است: شاید کمی شلخته، اما با این حال با بی‌توجهی خود بد به نظر نمی‌رسد، زیرا اندامی راست و خوش‌قیافه دارد؛ و تا حدودی عبوس است. احتمالاً بعضی از مردم ممکن است به او به خاطر داشتن درجاتی از غرور خودکم‌بینانه مظنون شوند؛ اما یک حس همدردی درونم به من می‌گوید که اصلاً این‌طور نیست: من ذاتاً می‌دانم که خویشتنداری او از بیزاری از نمایش‌های پر زرق و برق احساسات و تظاهرات مهربانی متقابل ناشی می‌شود. او به یک اندازه عشق و نفرت خواهد ورزید. اما به صورت پنهانی، و دوست داشته شدن یا متنفر شدن را نوعی بی‌نزاکتی تلقی می‌کند. نه، خیلی سریع پیش می‌روم: دارم صفات خودم را بیش از حد سخاوتمندانه به او نسبت می‌دهم. آقای هیت‌کلیف ممکن است دلایل کاملاً متفاوتی برای کنار کشیدن دستش هنگام ملاقات با یک آشنای فرضی، نسبت به دلایل من داشته باشد. بگذارید امیدوار باشم که خلق‌وخوی من تقریباً منحصربه‌فرد است: مادر عزیزم معمولاً می‌گفت من هرگز نباید یک خانه راحت داشته باشم؛ و فقط تابستان گذشته ثابت کردم که کاملاً شایسته آن نیستم.  
در حالی که از یک ماه هوای خوب در ساحل دریا لذت می‌بردم، به دام یک موجودی بسیار افسونگر افتادم: تا زمانی که به من توجه نمی‌کرد، از نظر من یک الهه واقعی بود. من «هیچ‌وقت عشق خود را» به صورت کلامی «بیان نکردم»؛ با این حال، اگر نگاه‌ها زبان داشته باشند، ساده‌لوح‌ترین فرد هم می‌توانست حدس بزند که من سخت دل‌بسته‌ام: او در نهایت مرا فهمید، و شیرین‌ترین نگاهی که می‌شد تصور کرد را به من برگرداند. و من چه کردم؟ شرمنده اعتراف می‌کنم؛ مانند یک حلزون یخ‌زده در خودم فرو رفتم. در هر نگاه سردتر و دورتر عقب‌نشینی کردم. تا اینکه در نهایت بی‌گناه بیچاره به شک در حس‌های خودش افتاد، و با سردرگمی ناشی از اشتباه فرضی‌اش، مامانش را متقاعد کرد که فرار کنند. با این چرخش عجیب‌وغریب، من به بی‌رحمی عمدی مشهور شده‌ام؛ که چقدر لیاقتش را ندارم، فقط خودم می‌توانم تشخیص دهم.  
من در انتهای سنگ فرش شومینه، درست روبروی جایی که صاحبخانه‌ام پیش رفت، نشستم، و با تلاش برای نوازش مادر سگ، که مهدکودکش را ترک کرده بود و دزدکی و گرگ‌وار به پشت پاهایم می‌رفت، سکوت بینمان را پر کردم، در حالی که لبش جمع شده بود، و دندان‌های سفیدش برای گاز گرفتن آب از هم می‌‌پاشیدند. نوازش من باعث خرخر طولانی و زیرگلویش شد.  
آقای هیت‌کلیف هم‌صدا با او غرید: «بهتر است سگ را به حال خودش بگذارید.» او با یک ضربه با پایش حرکات شدیدتر او را مهار کرد. «او عادت ندارد لوس شود، برای حیوان خانگی نگهداری نمی‌شود.» سپس، در حالی که به سمت درِ جانبی می‌رفت، فریاد زد: «جوزف!»  
جوزف نامفهوم از اعماق زیرزمین غرولند کرد، اما هیچ نشانه‌ای از بالا آمدن نداد؛ بنابراین اربابش به سمت او شیرجه زد و من را رو در رو با سگ ماده شرور و یک جفت سگ گوسفند پشمالوی عبوس گذاشت، سگ‌هایی که با حسادت از تمام حرکات من محافظت می‌کردند. من که نگران تماس با دندان‌های نیش‌شان نبودم، بی‌حرکت نشستم. اما با این تصور که آنها به سختی توهین‌های ضمنی را درک می‌کنند، متأسفانه به پوزخند زدن و شکلک درآوردن برای این سه نفر مشغول شدم، و حالتی از چهره‌ام آن‌قدر خانم را تحریک کرد که ناگهان از شدت خشم منفجر شد و روی زانوهایم پرید. او را به عقب پرت کردم و با عجله میز را بین خودمان قرار دادم. این اقدام کل کندو را بیدار کرد: نیم دوجین دیو چهارپا، در اندازه‌ها و سنین مختلف، از لانه‌های پنهان به مرکز مشترک هجوم آوردند. پاشنه‌ها و لبه‌های کتم را هدف حمله قرار داده بودند. من در حالی که تا آنجا که می‌توانستم با سیخ از عهده مبارزه با رزمندگان بزرگتر برمی‌آمدم، مجبور شدم با صدای بلند از برخی از افراد خانه کمک بخواهم تا صلح را دوباره برقرار کنند.  
آقای هیت‌کلیف و مردش با بی‌اعتنایی آزاردهنده‌ای از پله‌های زیرزمین بالا آمدند: فکر نمی‌کنم یک ثانیه هم سریع‌تر از معمول حرکت کردند، اگرچه شومینه در آن لحظه یک طوفان مطلق از نگرانی و زوزه کشیدن بود. خوشبختانه، یکی از ساکنان آشپزخانه با سرعت بیشتری خود را رساند: یک خانم تنومند، با دامن بالا زده، بازوهای برهنه و گونه‌های برافروخته، با یک ماهیتابه در دست به میان ما هجوم آورد: و از آن سلاح و زبانش به گونه‌ای استفاده کرد که طوفان به طور معجزه‌آسایی فروکش کرد، و وقتی اربابش وارد صحنه شد، فقط او باقی ماند، در حالی که مانند دریایی بعد از یک باد شدید بالا و پایین می‌رفت.  
او پرسید:«چه خبر شده؟» در حالی که به طوری به من نگاه می‌کرد که بعد از این رفتار غیرمهمان‌نوازانه نمی‌توانستم آن را تحمل کنم.  
زیر لب گفتم: «واقعاً چه خبر شده! این گله خوک‌های تسخیر شده، روحی بدتر از این حیوانات شما ندارند، آقا. شما هم می‌توانید یک غریبه را با دسته‌ای از ببرها تنها بگذارید!»  
او در حالی که بطری را جلوی من می‌گذاشت و میز جابجا شده را سر جایش برمی‌گرداند، اظهار داشت: «آنها با کسانی که دست به چیزی نمی‌زنند، کاری ندارند. سگ‌ها حق دارند هوشیار باشند. یک گیلاس شراب می‌خورید؟»  
«نه، ممنونم.»  
«گاز نگرفتند، نه؟»  
«اگر گاز گرفته بودند، نشانم را روی گازگیرنده می‌زدم.» قیافه هیت‌کلیف به یک پوزخند باز شد.  
او گفت: «بیا، بیا، آقای لاک‌وود، شما هیجان‌زده هستید. بفرمایید، کمی شراب بخورید. مهمان‌ها به قدری در این خانه نادر هستند که من و سگ‌هایم، حاضرم اعتراف کنم، به سختی می‌دانیم چطور از آنها پذیرایی کنیم. به سلامتی شما، آقا؟»  
ادای احترام کردم و عهد کردم. شروع کردم به درک اینکه عبوس نشستن به خاطر بدرفتاری یک مشت سگ کار احمقانه‌ای است. به‌علاوه، از اینکه به آن مرد بیشتر از این به خرج خودم تفریح برسانم، بیزار بودم. از آنجایی که خلق‌وخوی او این‌طور بود، احتمالاً با در نظر گرفتن عاقلانه حماقت آزار دادن یک مستأجر خوب، کمی از سبک موجز کم کردن ضمایر و افعال کمکی خود کاست، و چیزی را که فکر می‌کرد برای من جالب خواهد بود، معرفی کرد، گفتمانی درباره مزایا و معایب مکان فعلی انزوای من. فهمیدم که او در موضوعاتی که به آنها پرداختیم، بسیار هوشمند است؛ و قبل از اینکه به خانه بروم، آنقدر تشویق شدم که داوطلب شدم فردا دوباره به دیدنش بروم. او آشکارا هیچ تکراری از مزاحمت من را نمی‌خواست. با این وجود خواهم رفت. با مقایسه با او، چقدر خودم را اجتماعی حس می‌کنم!  
  
11  
کتاب‌های الکترونیکی رایگان در Planet eBook.com  
#### فصل دوم  
دیروز بعدازظهر مه آلود و سرد شد. نیمه تمایلی داشتم که آن را کنار آتش مطالعه‌ام بگذرانم، به جای اینکه در میان پونه و گل و لای به سمت تپه‌های واترینگ قدم بزنم. با این حال، با بالا آمدن از شام، (توجه داشته باشید: من بین ساعت دوازده و یک غذا می‌خورم؛ خانه‌دار، بانویی سالخورده، که به عنوان اثاثیه همراه با خانه آورده شده بود، نمی‌توانست یا نمی‌خواست درخواست من مبنی بر سرو غذا در ساعت پنج را درک کند) با این نیت تنبلانه از پله‌ها بالا می‌رفتم و به اتاق قدم می‌گذاشتم که یک دختر خدمتکار را دیدم که زانو زده بود و در میان برس‌ها و سطل‌های زغال‌سنگ احاطه بود و در حالی که شعله‌ها را با توده‌های خاکستر خاموش می‌کرد، گرد و غبار شوم به پا می‌کرد. این منظره بلافاصله مرا به عقب راند: کلاهم را برداشتم، و پس از یک پیاده‌روی چهار مایلی، درست به موقع برای فرار از اولین دانه‌های پَر مانند یک بارش برف، به دروازه باغ هیت‌کلیف رسیدم.  
در آن قله بایر تپه، زمین از سرمای سیاه سخت شده بود، و هوا باعث می‌شد تمام وجودم بلرزد. از آنجایی که نمی‌توانستم زنجیر را بردارم، از روی آن پریدم، و با دویدن از جوی پرچم‌گذاری شده که با بوته‌های انگور فرنگی پراکنده آراسته شده بود، آنقدر به در کوبیدم که انگشت‌هایم گزگز کرد و سگ‌ها زوزه کشیدند.  
زیر لب گفتم: «ساکنان بیچاره! شما شایسته انزوای دائمی از گونه‌های خود به خاطر این سرسختی و نامهربانی هستید. حداقل من در طول روز درهایم را قفل نگه نمی‌دارم. اهمیتی نمی‌دهم، من وارد خواهم شد!» با این عزم، دستگیره را گرفتم و به شدت تکان دادم. جوزف با چهره‌ای عبوس سرش را از پنجره گرد انبار بیرون آورد.  
او فریاد زد: «چی می‌خوای؟» «ارباب رفته تو طویله. دور بزن از ته لایت، اگه می‌خوای باهاش حرف بزنی.»  
با صدای بلند پاسخ دادم: «هیچکی نیس درو باز کنه؟»  
سر ناپدید شد و زمزمه کرد: «هیچکی الا خانم خونه نیس. و او تا شب درایو واز نمیکنه اگه انقد سروصدا کنی.»  
«چرا؟ نمی‌تونی بهش بگی کی هستم، مگه نه، جوزف؟»  
سر ناپدید شد و زمزمه کرد: «نه، نیس من! من هیچ دستی توش ندارم.»  
برف شروع به باریدن کرد. دستگیره را گرفتم تا دوباره امتحان کنم؛ ناگهان جوان بی‌کت و شانه بدست در حیاط پشتی ظاهر شد. سرش را تکان داد تا دنبالم کند و پس از عبور از یک رختشورخانه، و یک محوطه سنگ‌فرش شده که حاوی انبار زغال‌سنگ، پمپ و کفترخانه بود، سرانجام به اتاق گرم و بزرگ و شادی رسیدیم که قبلاً در آن پذیرایی شده بودم. اتاق به طرز لذت‌بخشی در پرتو یک آتش عظیم، که از زغال‌سنگ، گیاه تورب و چوب ترکیب شده بود، می‌درخشید؛ و نزدیک میز، که برای یک وعده غذایی فراوان شبانه چیده شده بود، خوشحال شدم که «خانم خونه» را ببینم، فردی که قبلاً هرگز به وجودش مشکوک نبودم. ادای احترام کردم و منتظر شدم، فکر می‌کردم او به من تعارف می‌کند که بنشینم. او در حالی که به پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود، به من نگاه کرد و بی‌حرکت و بی‌صدا ماند.  
گفتم: «هوا خرابه!» «می‌ترسم، خانم هیت‌کلیف، در باید تاوان بی‌توجهی خدمتکارهاتونو بپردازه: سخت دراومد صدامو بهشون برسونم.»  
او هرگز دهانش را باز نکرد. من هاج و واج شدم: او هم هاج و واج شد: به هر حال، او چشمانش را به شیوه‌ای خونسرد و بی‌اعتنا به من دوخته بود، که بسیار خجالت‌آور و ناخوشایند بود.  
جوان با تندی گفت: «بشین. زود میاد.»  
اطاعت کردم؛ و آیی کردم، و جونو شرور را صدا زدم، که در این ملاقات دوم، لطف کرد و نوک دمش را به نشانه شناختنم حرکت داد.  
دوباره شروع کردم: «چه حیوان زیبایی!» «آیا قصد دارید از بچه‌ها جدا شوید، خانم؟»  
میزبان دوست‌داشتنی، دفع‌کننده‌تر از خود هیت‌کلیف می‌توانست پاسخ دهد. «آنها مال من نیستند.»  
ادامه دادم: «آه، مورد علاقه‌های شما در بین اینها هستند؟» و به سمت یک بالشت تاریک پر از چیزی شبیه به گربه‌ها چرخیدم.  
او با تحقیر اظهار داشت: «چه انتخاب عجیبی برای مورد علاقه‌ها!»  
متأسفانه، پشته‌ای از خرگوش‌های مرده بود. یک بار دیگر آیی کردم، و به شومینه نزدیک‌تر شدم، اظهار نظر خود را در مورد وحشی بودن شب تکرار کردم.  
او در حالی که از جایش بلند می‌شد و از روی طاقچه شومینه دو قوطی نقاشی شده را برمی‌داشت، گفت: «شما نباید بیرون می‌آمدید.»  
حالت قبلی او از نور پنهان بود. اکنون، نمای واضحی از کل اندام و چهره او داشتم. او باریک‌اندام بود، و ظاهراً به سختی از دوران دخترانگی گذشته بود: اندامی تحسین‌برانگیز و ظریف‌ترین چهره کوچکی که تا به حال از دیدنش لذت برده بودم. اجزای صورت کوچک، بسیار روشن؛ حلقه‌های کتان، یا بهتر است بگویم طلایی، که آزادانه روی گردن ظریفش آویزان شده بودند؛ و چشمانی که اگر حالت خوشایندی داشتند، مقاومت‌ناپذیر می‌شدند: خوشبختانه برای قلب حساس من، تنها احساسی که ابراز می‌کردند بین تحقیر و نوعی ناامیدی سرگردان بود، که به طرز عجیبی غیرطبیعی بود که در آنجا دیده شود. قوطی‌ها تقریباً خارج از دسترس او بودند. حرکتی کردم تا به او کمک کنم؛ او طوری به من رو کرد که یک بخیل رو می‌کند اگر کسی بخواهد در شمردن طلاهایش به او کمک کند.  
او با تندی گفت: «کمک نهایتا لازم نیس. خودم میگیرمشون.»  
با عجله پاسخ دادم: «معذرت می‌خوام!»  
او در حالی که پیشبند را روی لباس مشکی مرتبش می‌بست و با یک قاشق چای‌خوری پر از برگ چای بالای قوری ایستاده بود، پرسید: «شما برای چای دعوت شده‌اید؟»  
پاسخ دادم: «خوشحال می‌شم یه فنجون داشته باشم.»  
او پرسید: «دعوت شده‌ای؟»  
با نیم لبخند گفتم: «نه. شما فرد مناسبی هستید که از من بپرسید.»  
او چای را، قاشق و همه را، به عقب پرت کرد و با اخم روی صندلی‌اش نشست؛ پیشانی‌اش چروکیده بود و لب پایینی سرخش مانند کودکی که آماده گریه کردن است به جلو آمده بود.  
در همین حال، جوان یک لباس روپوش کاملاً کهنه را به تن کرده بود، و در حالی که جلوی آتش ایستاده بود، از گوشه چشم به من نگاه می‌کرد، انگار که یک خصومت مرگبار انتقام‌ناپذیر بین ما وجود دارد. شروع کردم به شک کردن در اینکه او خدمتکار است یا نه: لباس و گفتارش هر دو زمخت بودند، و کاملاً فاقد برتری بودند که در آقای و خانم هیت‌کلیف مشاهده می‌شد. فرهای قهوه‌ای ضخیمش خشن  
  
15  
کتاب‌های الکترونیکی رایگان در Planet eBook.com  
و دست‌نخورده بودند، سبیل‌هایش به طرز وحشیانه‌ای روی گونه‌هایش تجاوز کرده بودند، و دستانش مانند یک کارگر معمولی سبزه شده بودند: با این حال رفتارش آزاد، تقریباً مغرورانه بود، و او هیچ‌کدام از سخت‌کوشی‌های یک خدمتکار در خدمت به خانم خانه را نشان نمی‌داد. در غیاب دلایل واضح بر شرایطش، بهتر دانستم از توجه به رفتار کنجکاوانه‌اش خودداری کنم. و پنج دقیقه بعد، ورود هیت‌کلیف تا حدودی مرا از وضعیت ناراحت‌کننده‌ام رهایی بخشید.  
با فرض حالت شاد گفتم: «می‌بینید آقا، طبق قولم اومدم!» «و می‌ترسم اگر در این فضا پناهگاهی به من بدهید، نیم ساعت اسیر هوا شوم.»  
او در حالی که دانه‌های سفید را از لباس‌هایش می‌تکاند، گفت: «نیم ساعت؟» «تعجب می‌کنم که چرا برای پرسه زدن، وسط کولاک را انتخاب می‌کنید. می‌دانید که خطر گم شدن در باتلاق‌ها وجود دارد؟ افرادی که با این باتلاق‌ها آشنا هستند اغلب در چنین عصرهایی راه خود را گم می‌کنند؛ و می‌توانم به شما بگویم که در حال حاضر هیچ شانسی برای تغییر وجود ندارد.»  
شاید بتونم یه راهنما بین پسرها پیدا کنم و اون بتونه تا صبح تو گرانج بمونه میتونی ازشون یه نفر رو بهم قرض بدی؟  
«نه، نمی‌توانستم.»  
«اوه، واقعاً! خب، باید به فراست خودم اعتماد کنم.  
اوم!»  
او با نگاه درنده اش از من به خانم جوان تغییر موقعیت داد و از پوشنده ی کت کهنه پرسید: «شما قصد ندارید چای درست کنید؟»  
او با اشاره به هیتکلیف پرسید: «آیا او هم باید چای بخوره؟»  
پاسخ این بود: «آماده اش کن، میکنی؟»  
او به اندازه‌ای وحشیانه این را گفت که من از جا پریدم. لحن کلماتی که می‌گوید یک ذات بد را نشان می‌دهد. دیگر تمایلی نداشتم هیت‌کلیف را یک همکار سرمایه‌دار خطاب کنم. وقتی این مقدمات انجام شد، او با این حرف: «حالا آقای محترم، صندلی‌تان را بیاورید جلو» مرا دعوت کرد. و همه ما، از جمله جوان روستایی، دور میز نشستیم. یک سکوت سخت حاکم بود در حالی که در وعده غذایی خود بحث می‌کردیم.  
فکر کردم، اگر باعث این ابر شده‌ام، وظیفه‌ام این است که تلاشی برای پراکنده کردن آن انجام دهم. آنها نمی‌توانند هر روز اینقدر عبوس و ساکت بنشینند؛ و غیرممکن بود. هرچقدر هم که بداخلاق باشند، ترشرویی همیشگی که به تن دارند، قیافه هر روزشان باشد.  
در فاصله بین فرو بردن یک فنجان چای و دریافت فنجان دیگر شروع کردم. تعجب آور است که چطور عرف می‌تواند سلیقه‌ها و دیدگاه‌های ما را شکل دهد: خیلی‌ها نمی‌توانند وجود خوشبختی را در زندگینی تصور کنند که به اندازه زندگی شما اقای هیتکلیف از دنیا دور باشد. با این حال، جرئت می‌کنم بگویم که در میان خانواده‌اتان و با حضور آن خانم دوست‌داشتنی به عنوان نبوغ حاکم بر خانه‌و دلتان -  
ایشان در حالی که یک پوزخند شیطانی روی صورتش خودنمایی می‌کرد، سخنان مرا قطع کرد. ایشان گفتند: «خانم دوست داشتنی من؟ خانم دوست داشتنی من کجا هس؟»  
منظورم خانم Heathcliff همسر محترمتون بود.  
خوب، بله، شما دلالت می‌کنید که روح او مقام فرشته خدمتکار را گرفته و از ثروت واترینگ هایتس محافظت می‌کند، حتی وقتی بدنش از بین رفته است. اینه نه؟  
با درک اینکه اشتباه کردم، سعی کردم آن را اصلاح کنم. می‌توانستم ببینم که تفاوت سنی بین طرفین  
  
Wuthering Heights  
17  
خیلی زیاد بود که بعید بود زن و شوهر باشند. یکی حدود چهل سال داشت: دوره‌ای از نشاط ذهنی که در آن مردان به ندرت این توهم را گرامی می‌دارند که دختران از روی عشق با آنها ازدواج کرده‌اند: این رویا برای تسکین سال‌های رو به زوال ما رزرو شده است. اون یکی هم به هفده سال هم نمیخورد.  
سپس به ذهنم خطور کرد که «شاید دلقک آرنج‌به‌آرنجی من، که چایش را از یک کاسه می‌خورد و نانش را با دستان نشسته لمس می‌کند، شوهرش باشد. هیت‌کلیف جونیور، البته. این عاقبت زنده به گور شدن است: او به خاطر نادانی صرف از اینکه اشخاص بهتری وجود دارند، خودش را روی آن آدم واراها انداخته است! دریغا صد افسوس! باید مراقب باشم که باعث نشوم از انتخابش پشیمان شود» این طرز فکر شاید خودبینانه به نظر برسد. اما اینطور نبود. همسایه‌ام به نظرم در مرز انزجار بود: از تجربه می‌دانستم که نسبتاً جذاب هستم.  
هیتکلیف با تأیید حدس من گفت: «خانم هیت‌کلیف، عروس منه.» او در حین صحبت، نگاهی خاص به سوی او کرد: نگاهی از نفرت. مگر اینکه عضلات صورتی‌اش به طرز عجیبی کج و معوج شده باشند که مانند عضلات سایر مردم نتوانند زبان روحش را ترجمه کنند.  
با چرخشی به سمت همسایه‌ام اظهار داشتم:«آه، البته الان می‌بینم. شما مالک برگزیده ی فرشته سودبخش هستید.»  
این از قبل هم بدتر بود: جوان سرخ شد و مشتش را گره کرد و طوری نمود که گویی قصد حمله دارد. اما به نظر می‌رسید که او به زودی خودش را جمع و جور کرد و طوفان را در یک نفرین وحشیانه پنهان کرد و به جای من زمزمه کرد: که با این وجود، مراقب بودم که متوجه آن نشوم.  
میزبانم اظهار داشت: «متاسفم از حدس زدن شما، آقا؛ هیچ یک از ما این افتخار را نداریم که صاحب پری خوب شما باشیم. جفت او مرده است. گفتم که او عروس من است: بنابراین، او باید با پسر من ازدواج کرده باشد.»  
و این مرد جوان آیا بچه شما ست؟  
قطعاً پسرم نیست.  
هیتکلیف دوباره لبخند زد، گویی این شوخی جسورانه است که پسر بودن این بچه خرس به او نسبت داده شود.  
جوان دیگر غرید:«اسم من هارتون ارنشاو اه و به شما نصیحت می‌کنم که بهش احترام بزارین!»  
جواب دادم:«توهینی نکرده‌م،» و در درونم به وقاری که با ان خود را معرفی کرد خندیدم.  
او طولانی تر از ان که من حوصله ام بکشد به من خیره شد زیرا میترسیدم یا وسوسه شوم گوش او را ببرم یا طرب من را قابل شنیدن کنم. به‌طور اشتباهی در این محفل خانوادگی از مکان درستی برخوردار بودم. این فضای روحانی بدوی آسایش جسمانی درخشان را خاموش و بی اثر کرد و من تصمیم گرفتم که در چگونه جرئت کنم برای بار سوم زیر این تیرها پناه ببرم محتاط باشم.  
ادای احترام به پایان رسیده بود و یک نفر هم کلمه ای در مکالمه ی خوشایند و اجتماعی نگفته بود. من به سمتی پنجره رفتم تا هوا را بررسی کنم. من منظره ای غم‌انگیز را دیدم، شب تیره زودتر از موعد در حال نزول بودن و آسمان و تپه ها در یک گرداب تلخ از باد و برف خفه در هم آمیخته بودند.  
نمی توانستم آه نکشم و بگویم:«فکر نمی‌کنم الان بدون راهنما بتوانم به خانه بروم. این جاده ها همین الان هم حتما پوشیده شده اند و حتی اگر هم برهنه باشند باز به سختی می‌توانم یک قدم پیش رو را تشخیص دهم.»  
هیتکلیف گفت:«هیرتون آن دوازده گوسفند را به ایوان انبار هلوی. اگر در تمام طول شب در انبار رها شوند پوشیده می شوند: و تخته ای جلوی آنها بگذار.»  
من با آزردگی رو به افزایش ادامه دادم:«من چه باید بکنم؟»  
هیچ پاسخی به سوال من داده نشد و من تنها جوزف را دیدم که سطل حلیم را برای سگ ها می‌آورد و خانم هیتکلیف را درحالی دیدم که آتش برای اتلاف وقت به لذت بردن از به آتش کشیدن بسته هایی از کبریت هایی که از بالای طاقچه افتاده بودند ، چون محفظه چای را به سر جای اولش برمی‌گرداند روی اجاق تکیه داده بود . او که وقتی بار خود را گذاشت سرراست و شکسته به داخل اتاق نگاهی کرد و لحنی خشایاب گونه به زبان جاری کرد، متعجبم از اینکه می توانید آنجارا با بطالت و جنگ تحمل بکنید درحالی که همه آنها رفته اند! اما تو یه هیچ‌چیزی نیستی و فایده نداره با تو حرف زد تو هرگز از کجیات دست برنمی‌داری اما درست مثل مادرت قبل از تو مستقیم تو آغوش شیطان میری!  
برای یک لحظه تصور کردم که این تکه از سخنرانی متوجه من بوده است: و به اندازه کافی به خشم آمده ام به طرف آن رذل سالخورده به قصد لگد زدن به او به بیرون از در نزدیک شدم. با این حال خانم هتکلیف با پاسخ خود مانعم شد.  
او پاسخ داد: «ای ریاکار پیرو مفتضح!» «آیا وقتی نام شیطان را می‌بری از اینکه هر وقت از از بودن جسمی به دورش بیاری نمیترسی؟ به شما هشدار می‌دهم از تحریک من خودداری کنید.  
  
Wuthering Heights  
20  
یا عزل شما را به عنوان یک لطف ویژه درخواست خواهم نمود ! بایست! به این نگاه کن جوزف» او با گرفتن یک کتاب سیاه بلند از قفسه ادامه داد:« بهت نشونش میده که تا کجا تو هنر سیاه پیشروی کردم زود صلاحیتشو به دست میارم که تمیزش کنم. گاوت اتفاقی نمرد. آرتریت تو هم به زور جزو زیارت ها حساب میشه !»  
پیرمرد ناله کرد: «ااای شیطون شیطون! باشد که خداوند ما را از شر دور بدارد.»  
نه، بدکاره! تو یه بوقلمون جداشده ی فرار کن وگرنه به طور جد اذیتت میکنم همه تونو موم و گل میسازم و اولین کسی که از محدودیت هایی که مشخص کردم رد شه... نمیگم باهاش چیکار میکنم...اما میبینی! برو دارم بهت نگاه میکنم!  
ساحره کوچک به چشمان زیبای خود یک شرارت ساختگی زد و جوزف با وحشت صمیمانه لرزید و با دعا به بیرون شتافت و در حالی که می رفت کلمه "شرور" را فریاد می زد. فکر کردم رفتارش باید ناشی از یک نوع سرگرمی دلخراش باشد. و حالا که تنها بودیم سعی می کردم او را به پریشانی خود علاقمند کنم.  
خانم هتکیف رو به گفتمان اورد اما بعد از این که مت